

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب محله‌های زندگی

نوشته‌ی مریم برادران

از پیچ پیچ پروین زیر گوش پدرم حدس زدم خبری است. برایم خواستگار آمده بود. وقتی فهمیدم کی است، خیلی عصبانی شدم. حتی از پدرم دلخور شدم که چطور راضی شده این مساله به خانه کشیده شود.

همسایه‌ای داشتیم که آن‌ها هم بهایی بودند و بعدها شنیدم به جرم راه انداختن خانه‌ی فساد دستگیرشان کردند. پسری که برای من در نظر گرفته بودند، فامیل آن‌ها بود. مادرش بخاطر بیماری روانی، خودش را آتش زده بود و مرده بود. یکی از برادرهایش در بیمارستان روانی بستری بود. خودش در ده زندگی می‌کرد و کارگر بود. بین هم محفلی‌ها که معاشرت داشتیم، می‌دیدم خیلی‌ها به من تمایل دارند اما به خودشان اجازه نمی‌دادند پا پیش بگذارند، آن وقت این پسر دهاتی جرات کرده بود. وقتی یادش می‌افتادم ، شرمنده می‌شدم چنین کسی

کنارم راه برود، چه رسد به اینکه همسرم باشد. غیر از این، من کلاس سوم دبیرستان بودم و اصلا به ازدواج فکر نمی‌کردم. اما پروین دست بردار نبود. مادر بزرگ پدریم را دعوت کرد چند روزی پیشمان بماند و با من صحبت کند و راضیم کند. اما به قول پدرم لجبازتر از این حرف‌ها بودم. می‌خواستند من را بدهند به آن پسر دهاتی بی‌سواد که من را ببرد شهرستان، پروین زیر گوش پدرم خوانده بود که «اگر لامی را به این پسر ندی که ببردش شهرستان، مادرش اون رو طرف خودش می‌کشه و بعد از اینکه دخترت به سن بلوغ رسید، راحت از دستش میدی.» غیر از این، چون خواهرم معصومه و همسرش کارمند تلویزیون بودند و با هنرپیشه‌ها و محیط‌های هنری ارتباط داشتند، پدرم می‌ترسید بروم طرف این چیزها. بهترین راه این بود که من را از تهران و مادر و خواهرم دور کند تا برای خودش نگاهم دارد و خیالش راحت باشد، اما من خیلی قاطع گفتم نه.

پدرم پرسید: «چرا راضی به این ازدواج نمی‌شی؟»

گفتم: « مگه زوره؟ »

چشم‌هایش را براق کرد و جلویم صاف ایستاد و خیلی محکم
گفت: « آره، زوره. »

من هم گفتم: « من زیر بار زور نمی‌رم. والسلام. »

پدرم همیشه از دست زبانم شاکی بود. عصبانی که می‌شد،
رگ‌های قرمز چشمانش بیرون می‌زد. صدایش را بلند کرد و
گفت: « دست خودت نیست، زبون درازی. حالا که اینطور شد
دیگه حق نداری بری مدرسه. حالیت شد؟ دختره‌ی پر مدعا! » و
در را به هم کوبید و رفت. می‌دانستم این قصه سر دراز دارد، اما
نمی‌ترسیدم. من را که نمی‌کشتند. آن سال اسمم را مدرسه
ننوشتند.

صبح پدرم از خانه بیرون رفت و من آماده شدم که به دیدن
مادرم بروم، اما در خانه را قفل کرده بودند. رفتم چکش را پیدا
کردم که قفل را بشکنم، ولی زورم نرسید. حبس شده بودم.

نزدیک آمدن پدرم، پروین رفت بیرون و با هم آمدند خانه. حدس زدم رفته که چغلیم را بکند. منتظر ماندم.

پدرم در اتاقم را پشت سرش بست و کمی نگاهم کرد. از چشم‌های خون گرفته‌اش معلوم بود چقدر عصبانی است. گفت: «می‌خواستی قفل در رو بشکنی؟»

گفتم: «مگه من زندانی‌ام؟»

داد زد: «حق نداشتی. حتماً به صلاح بود. می‌فهمی؟»

نمی‌فهمیدم. کمربندش را باز کرد و جلو آمد. اولین بار بود که دستش را رویم بلند می‌کرد. بچه که بودم، گاهی به خاطر شیطنت تنبیه می‌شدم. البته اغلب اوقات از دستش فرار می‌کردم. اگر گیر می‌افتادم، تشری بود که پشت دستم می‌نشست و حق پدر و فرزندى، اما آن روز آنقدر کتک خوردم که احساس می‌کردم بین زمین و آسمان معلق ام. کاش کسی که

به خاطرش اینطور آش و لاش شده بودم، ارزشش را داشت. از او بیشتر متنفر شدم.

آخر شب که همه خوابیدند، عمادالدین آمد بالای سرم.

بدنم کوفته بود. قفسه سینه‌ام درد می‌کرد و نفسم سخت بالا می‌آمد. صورتم ورم داشت. عماد دست و پاهایم را ماساژ داد و من دور اتاق کمی راه رفتم. عماد گفت: «امروز به مادر سر زدم. نگران شده بود چرا نرفتی اونجا. بهش گفتم چی شده، خیلی ناراحت شد.» سرش را انداخت پایین و گفت: «مامان گفت هر جور شده، تو را از این خونه فراری بدم که بری پیشش. می‌تونی راه بری؟»

انگار منتظر همین جمله بودم. گفتم: «فکر خوبیه. اما چه جوری؟ اینا درو قفل کردن.»

گفت: «اگه بتونی بیای بالکن، من می‌تونم از اونجا فراریت بدم.»

اتاق برادرم یک بالکن رو به حیاط داشت. موقع خواب رویم چیزی نینداختم تا از سرما بیدار شوم.

وقتی بیدار شدم، هوا گرگ و میش بود. از پنجره‌ی اتاق رفتم توی بالکن و عماد را بیدار کردم. عمادالدین خواب آلود بلند شد. چادر چیت‌گذاری را که دورم گرفته بودم تا سردم نشود، از دستم گرفت. یک سرش را به نرده‌های جلوی اتاق بست و سر دیگرش را به دستم گره زد. کمکم کرد و من پایم را گذاشتم روی لبه‌ی دیوار حیاط، بعد خودش همراهم آمد تا بتواند تعادل‌م را حفظ کند. خانه‌ی ما شمالی بود و حیاط بزرگی داشتیم. لب دیوار کوچه با هم خداحافظی کردیم و من از روی دیوار به کمک او خودم را سر دادم توی کوچه و آهسته و لنگان رفتم خانه‌ی معصومه که مادرم با او زندگی می‌کرد. فاصله‌ی خانه‌ی پدرم تا آنجا شاید پنج دقیقه نمی‌شد، اما بیست دقیقه طول کشید تا رسیدم.

فردای آن روز پدرم آمد دنبالم. من که جای دیگری نداشتم بروم، می‌دانست کجا باید سراغم را بگیرد. اما مادرم انکار کرد که من آنجا هستم. حتی وقتی اصرارهای پدرم را دید، داد و هوارش بالا رفت که : « نکنه بچه‌ام رو اون زن کشته و حالا برای رد گم کنی اومده‌ای اینجا سراغش رو از من می‌گیری؟»

حرف که به اینجا کشید، پدرم دیگر چیزی نگفت رفت، اما می‌دانستیم آتش این ماجرا زیر خاکستر است. قبل از اینکه کاری بکند، ما باید دست به کار می‌شدیم. با یکی از دوستان خانوادگی خواهرم که وکیل بود، مشورت کردیم. به پیشنهاد او رفتم شکایت کردم که پدرم می‌خواهد من مسلمان را به زور به پسری بهایی بدهد. آن موقع هنوز مسلمان نبودم، اما در آن شرایط، تنها کاری بود که می‌توانست من را امان دهد.

رفتم شکایت دادم و آسیب بدنی را هم ضمیمه‌ی پرونده کردند. یکی از دنده‌هایم شکسته بود و سر و صورتم کبود و بدنم کوفته شده بود. از خانه بیرون نمی‌رفتم، چون می‌دانستم پدر مراقب

گذاشته و خودش هم گاه به گاه به آنجا سرک می‌کشد. تا اینکه برای پدرم احضاریه فرستادند. می‌توانستم تصور کنم وقتی احضاریه را دیده، چه حس و حالی داشته. حتماً باورش نشده بود که دختر دردانه‌اش پایش را به دادگاه بکشد.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

